

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

از من جدا مشو که توام نور دیده‌ای
آرام جان و مونس قلب رمیده‌ای
از دامن تو دست ندارند عاشقان
پیراهن صبوری ایشان دریده‌ای
از چشم بخت خویش مبادت گزند از آنک
در دلبری به غایت خوبی رسیده‌ای
منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان
معذور دارمت که تو او را ندیده‌ای
آن سرزنش که کرد تو را دوست حافظا
بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده‌ای

دیوان عزلیات لسان‌الغیب حافظ شیرازی

دامن کنشان همی شد در شرب زرکشیده
صد ماه رو ز رشکش جیب قصب دریده
از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی
چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده
لفظی فصیح شیرین قدی بلند چابک
رویی لطیف زیبا چشمی خوش کشیده
یاقوت جان فزایش از آب لطف زاده
شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده
آن لعل دلکشش بین وان خنده دل آشوب
وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده
آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد
پاران چه چاره سازم با این دل رمیده
زنهار تا توانی اهل نظر میازار
دنیا وفا ندارد ای نور هر دو دیده
تا کی کشم عتیبیت از چشم دلفریبت
روزی کرشمه‌ای کن ای یار برگزیده
گر خاطر شریف رنجیده شد ز حافظ
باز آ که توبه کردیم از گفته و شنیده
بس شکر بازگویم در بندگی خواجه
گر اوفتد به دستم آن میوه رسیده

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه
انی رایث دهرا من هجرک القیامه
دارم من از فراقش در دیده صد علامت
لیست دموع عینی هذا لنا العلامه
هر چند کز مودم از وی نبود سودم
من جرب المجرّب حلت به الندامه
پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا
فی بعدها عذاب فی قریها السلامه
گفتم ملامت آید گر گرد دوست گردم
و الله ما راینا حبا بلا ملامه
حافظ چو طالب آمد جامی به جان شیرین
حتی یدوق منه کاسا من الکرامه

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

چراغ روی تو را شمع گشت پروانه
مرا ز حال تو با حال خویش پروانه
خرد که قید مجانبین عشق می فرمود
به بوی سنبل زلف تو گشت دیوانه
به بوی زلف تو گر جان به باد رفت چه شد
هزار جان گرامی فدای جانانه
من رمیده ز غیرت ز پا فتادم دوش
نگار خویش چو دیدم به دست بیگانه
چه نقشه‌ها که برانگیختیم و سود نداشت
فسون ما بر او گشته است افسانه
بر آتش رخ زیبای او به جای سپند
به غیر خال سیاهش که دید به دانه
به مزده جان به صبا داد شمع در نفسی
ز شمع روی تو اش چون رسید پروانه
مرا به دور لب دوست هست پیمانی
که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه
حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز
فتاد در سر حافظ هوای میخانه

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

سحرگاهان که مخمور شبانه
گرفتم باده با چنگ و چغانه
نهادم عقل را ره توشه از می
ز شهر هستیش کردم روانه
نگار می فروشم عشوه‌ای داد
که ایمن گشتم از مکر زمانه
ز ساقی کمان ابرو شنیدم
که ای تیر ملامت را نشانه
نبندی زان میان طرفی کمروار
اگر خود را ببینی در میانه
برو این دام بر مرغی دگر نه
که عنقا را بلند است آشیانه
که بندد طرف وصل از حسن شاهی
که با خود عشق بازد جاودانه
ندیم و مطرب و ساقی همه اوست
خیال آب و گل در ره بهانه
بده کشتی می تا خوش برانیم
از این دریای ناپیدا کرانه
وجود ما معماییست حافظ
که تحقیقش فسون است و فسانه

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می
طامات تا به چند و خرافات تا به کی
بگذر ز کبر و ناز که دیده‌ست روزگار
چین قبای قیصر و طرف کلاه کی
هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان
بیدار شو که خواب عدم در پی است هی
خوش نازکانه می‌چمی ای شاخ نوبهار
کشف‌تگی مبادت از آشوب باد دی
بر مهر چرخ و شیوه او اعتماد نیست
ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی
فردا شراب کوثر و حور از برای ماست
و امروز نیز ساقی مه روی و جام می
باد صبا ز عهد صبی یاد می‌دهد
جان دارویی که غم ببرد درده ای صبی
حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد
فراش باد هر ورقش را به زیر پی
درده به یاد حاتم طی جام یک منی
تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی
زان می که داد حسن و لطافت به ارغوان
بیرون فکند لطف مزاج از رخسار به خوی
مسند به باغ بر که به خدمت چو بندگان
استاده است سرو و کمر بسته است نی
حافظ حدیث سحر فربخ خوشت رسید
تا حد مصر و چین و به اطراف روم و ری

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

به صوت بلبل و قمری اگر ننوشی می
علاج کی کنمت آخرالدواء الکی
ذخیره‌ای بنه از رنگ و بوی فصل بهار
که می‌رسند ز پی رهنان بهمین و دی
چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو
منه ز دست پیاله چه می‌کنی هی هی
شکوه سلطنت و حسن کی ثباتی داد
ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی
خزینه داری میراث خوارگان کفر است
به قول مطرب و ساقی به فتوی دف و نی
زمانه هیچ نبخشد که بازنستاند
مجو ز سفله مروت که شیه لا شی
نوشته‌اند بر ایوان جنه الماوی
که هر که عشوه دینی خرید وای به وی
سخا نماند سخن طی کنم شراب کجاست
بده به شادی روح و روان حاتم طی
بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ
پیاله گیر و کرم ورز و الضمان علی

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

لبش می بوسم و در می کشم می
به آب زندگانی برده ام پی
نه رازش می توانم گفت با کس
نه کس را می توانم دید با وی
لبش می بوسد و خون می خورد جام
رخش می بیند و گل می کند خوی
بده جام می و از جم مکن یاد
که می داند که جم کی بود و کی کی
بزن در پرده چنگ ای ماه مطرب
رگش بخراش تا بخروشم از وی
گل از خلوت به باغ آورد مسند
بساط زهد همچون غنچه کن طی
چو چشمش مست را مخمور مگذار
به یاد لعلش ای ساقی بده می
نجوید جان از آن قالب جدایی
که باشد خون جامش در رگ و پی
زبان درکش ای حافظ زمانی
حدیث بی زبانان بشنو از نی

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی
پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی
وصف رخ چو ماهش در پرده راست ناید
مطرب بز نواپی ساقی بده شرابی
شد حلقه قامت من تا بعد از این رفیبت
زین در دگر نراند ما را به هیچ بابی
در انتظار رویت ما و امیدواری
در عشوه وصال ما و خیال و خوابی
مخمور آن دو چشمم آیا کجاست جامی
بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی
حافظ چه می نهی دل تو در خیال خوبان
کی تشنه سیر گردد از لمعه سرابی

دیوان غزلیات لسان الغیب حافظ شیرازی

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی
لطف کردی سایه‌ای بر آفتاب انداختی
تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت
حالیا نیرنگ نقشی خوش بر آب انداختی
گوی خوبی بردی از خوبان خلخ شاد باش
جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی
هر کسی با شمع رخسارت به وجهی عشق باخت
زان میان پروانه را در اضطراب انداختی
گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما
سایه دولت بر این کنج خراب انداختی
زینهار از آب آن عارض که شیران را از آن
تنشنه لب کردی و گردان را در آب انداختی
خواب بیداران بیستی وان گه از نقش خیال
تهدمتی بر شب روان خیل خواب انداختی
پرده از رخ برفکندی یک نظر در جلوه گاه
و از حیا حور و پری را در حجاب انداختی
باده نوش از جام عالم بین که بر اورنگ جم
شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی
از فریب نرگس مخمور و لعل می پرست
حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی
و از برای صید دل در گردنم زنجیر زلف
چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی
داور دارا شکوه‌ای آن که تاج آفتاب
از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی
نصره الدین شاه یحیی آن که خصم ملک را
از دم شمشیر چون آتش در آب انداختی

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

ای دل مباش یک دم خالی ز عشق و مستی
وان گه برو که رستی از نیستی و هستی
گر جان به تن بینی مشغول کار او شو
هر قبله‌ای که بینی بهتر ز خودپرستی
با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش
بیماری اندر این ره بهتر ز تندرستی
در مذهب طریقت خامی نشان کفر است
آری طریق دولت چالاکی است و چستی
تا فضل و عقل بینی بی‌معرفت نشینی
یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی
در آستان جانان از آسمان میندیش
کز اوج سربلندی افتی به خاک پستی
خار از چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد
سهل است تلخی می در جنب ذوق مستی
صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پرهیز
ای کوتاه آستینان تا کی درازدستی

دیوان غزلیات لسان‌الغیب حافظ شیرازی

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی
تا بی‌خبر بمیرد در درد خودپرستی
عاشق شو آر نه روزی کار جهان سر آید
ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
دوش آن صنم چه خوش گفت در مجلس مغانم
با کافران چه کارت گر بت نمی‌پرستی
سلطان من خدا را زلفت شکست ما را
تا کی کند سیاهی چندین درازدستی
در گوشه سلامت مستور چون توان بود
تا نرگس تو با ما گوید رموز مستی
آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست
کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی
عشقت به دست طوفان خواهد سپرد حافظ
چون برق از این کشاکش پنداشتی که جستی

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی
گردون ورق هستی ما درنوشتی
هر چند که هجران ثمر وصل برآرد
دهقان جهان کاش که این تخم نکشتی
آمرزش نقد است کسی را که در این جا
یاریست چو حوری و سرایی چو بهشتی
در مصطبه عشق تنعم نتوان کرد
چون بالش زر نیست بسازیم به خشتی
مفروش به باغ ارم و نخوت شداد
یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی
تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا
حیف است ز خوبی که شود عاشق زشتی
آلودگی خرقه خرابی جهان است
کو راهروی اهل دلی پاک سرشتی
از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ
تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

ای قصه بهشت ز کویت حکایتی
شرح جمال حور ز رویت روایتی
انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه‌ای
آب خضر ز نوش لبانت کنایتی
هر پاره از دل من و از غصه قصه‌ای
هر سطری از خصال تو و از رحمت آیتی
کی عطرسای مجلس روحانیان شدی
گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی
در آرزوی خاک در یار سوختیم
یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی
ای دل به هرزه دانش و عمرت به باد رفت
صد مایه داشتی و نکردی کفایتی
بوی دل کباب من آفاق را گرفت
این آتش درون بکند هم سرایتی
در آتش ار خیال رخس دست می‌دهد
ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی
دانی مراد حافظ از این درد و غصه چیست
از تو کرشمه‌ای و ز خسرو عنایتی

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

سبت سلمی بصدغیها فادی
و روحی کل یوم لی ینادی
نگارا بر من بی دل ببخشای
و واصلنی علی رغم الاعادی
حبیبیا در غم سودای عشقت
توکلنا علی رب العباد
امن انکرتنی عن عشق سلمی
تزاوّل آن روی نهکو بوادی
که همچون مت به بوتن دل و ای ره
غریق العشق فی بحر الوداد
به پی ماچان غرامت بسپریمن
غرت یک وی روشتی از امادی
غم این دل بواتت خورد ناچار
و غر نه او بنی آنچه نشادی
دل حافظ شد اندر چین زلفت
بلیل مظلّم و الله هادی

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

دیدم به خواب دوش که ماهی برآمدی
کز عکس روی او شب هجران سر آمدی
تعبیر رفت یار سفر کرده می‌رسد
ای کاج هر چه زودتر از در درآمدی
ذکرش به خیر ساقی فرخنده فال من
کز در مدام با قدح و ساغر آمدی
خوش بودی ار به خواب بدیدی دیار خویش
تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی
فیض ازل به زور و زر ار آمدی به دست
آب خضر نصیبه اسکندر آمدی
آن عهد یاد باد که از بام و در مرا
هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی
کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم
مظلومی ار شبی به در داور آمدی
خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق
دریادلی بجوی دلیری سرآمدی
آن کو تو را به سنگ دلی کرد رهنمون
ای کاشکی که پاش به سنگی برآمدی
گر دیگری به شیوه حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

سحر با باد می‌گفتم حدیث آرزومندی
خطاب آمد که واثق شو به الطاف خداوندی
دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصود است
بدین راه و روش می‌رو که با دلدار پیوندی
قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز
ورای حد تقریر است شرح آرزومندی
الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور
پدر را بازپرس آخر کجا شد مهر فرزندی
جهان پیر رعنا را ترجم در جبلت نیست
ز مهر او چه می‌پرسی در او همت چه می‌بندی
همایی چون تو عالی قدر حرص استخوان تا کی
دریغ آن سایه همت که بر نااهل افکندی
در این بازار اگر سودیست با درویش خرسند است
خدا یا منعم گردان به درویشی و خرسندی
به شعر حافظ شیراز می‌رقصند و می‌نازند
سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی
که حال ما نه چنین بودی ار چنان بودی
بگفتمی که چه ارزد نسیم طره دوست
گرم به هر سر مویی هزار جان بودی
برات خوشدلی ما چه کم شدی یا رب
گرش نشان امان از بد زمان بودی
گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز
سریر عزتم آن خاک آستان بودی
ز پرده کاش برون آمدی چو قطره اشک
که بر دو دیده ما حکم او روان بودی
اگر نه دایره عشق راه بریستی
چو نقطه حافظ سرگشته در میان بودی

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

به جان او که گرم دسترس به جان بودی
کمینه پیشکش بندگانش آن بودی
بگفتمی که بها چیست خاک پایش را
اگر حیات گران مایه جاودان بودی
به بندگی قدش سرو معترف گشتی
گرش چو سوسن آزاده ده زبان بودی
به خواب نیز نمی بینمش چه جای وصال
چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی
اگر دلم نشدی پایبند طره او
کی اش قرار در این تیره خاکدان بودی
به رخ چو مهر فلک بی نظیر آفاق است
به دل دریغ که یک ذره مهربان بودی
درآمدی ز درم کاشکی چو لمعه نور
که بر دو دیده ما حکم او روان بودی
ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

چو سرو اگر بخرامی دمی به گلزاری
خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری
ز کفر زلف تو هر حلقه‌ای و آشوبی
ز سحر چشم تو هر گوشه‌ای و بیماری
مرو چو بخت من ای چشم مست یار به خواب
که در پی است ز هر سویت آه بیداری
نثار خاک رخت نقد جان من هر چند
که نیست نقد روان را بر تو مقداری
دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان
چو تیره رای شوی کی گشایدت کاری
سرم برفت و زمانی به سر نرفت این کار
دلم گرفت و نبودت غم گرفتاری
چو نقطه گفتمش اندر میان دایره‌ای
به خنده گفت که ای حافظ این چه پرگاری

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

شهریست پزیرفان و از هر طرف نگاری
یاران صلاى عشق است گر می‌کنید کاری
چشم فلک نبیند زین طرفه‌تر جوانی
در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری
هرگز که دیده باشد جسمی ز جان مرکب
بر دامنش مبادا زین خاکیان غباری
چون من شکسته‌ای را از پیش خود چه رانی
کم غایت توقع بوسیست یا کناری
می بی‌غش است دریاب وقتی خوش است بشتاب
سال دگر که دارد امید نوبهاری
در بوستان حریفان مانند لاله و گل
هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری
چون این گره گشایم وین راز چون نمایم
دردی و سخت‌دردی کاری و صعب‌کاری
هر تار موی حافظ در دست زلف شوخی
مشکل توان نشستن در این چنین دیاری

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

تو را که هر چه مراد است در جهان داری
چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری
بخواه جان و دل از بنده و روان بستان
که حکم بر سر آزادگان روان داری
میان نداری و دارم عجب که هر ساعت
میان مجمع خوبان کنی میانداری
بیاض روی تو را نیست نقش درخور از آنک
سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری
بنوش می که سبکروچی و لطیف مدام
علی الخصوص در آن دم که سر گران داری
مکن عتاب از این بیش و جور بر دل ما
مکن هر آن چه توانی که جای آن داری
به اختیارت اگر صد هزار تیر جفاست
به قصد جان من خسته در کمان داری
بکش جفای رقیبان مدام و جور حسود
که سهل باشد اگر یار مهربان داری
به وصل دوست گرت دست می دهد یک دم
برو که هر چه مراد است در جهان داری
چو گل به دامن از این باغ می بری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

صبا تو نکهت آن زلف مشک بو داری
به یادگار بمانی که بوی او داری
دلم که گوهر اسرار حسن و عشق در اوست
توان به دست تو دادن گرش نکو داری
در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت
جز این قدر که رقیبان تندخو داری
نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد
که گوش و هوش به مرغان هرزه گو داری
به جرعه تو سرم مست گشت نوشت باد
خود از کدام خم است این که در سبو داری
به سرکشی خود ای سرو جویبار مناز
که گر بدو رسی از شرم سر فروداری
دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن
تو را رسد که غلامان ماه رو داری
قبای حسن فروشی تو را برازد و بس
که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری
ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جست و جو داری

دیوان غزلیات لسان‌الغیب حافظ شیرازی

بیا با ما مورز این کینه داری
که حق صحبت دیرینه داری
نصیحت گوش کن کاین در بسی به
از آن گوهر که در گنجینه داری
ولیکن کی نمایی رخ به رندان
تو کز خورشید و مه آینه داری
بد رندان مگو ای شیخ و هاش دار
که با حکم خدایی کینه داری
نمی‌ترسی ز آه آتشینم
تو دانی خرقه پشمینه داری
به فریاد خمار مفلسان رس
خدا را گر می‌دوشینه داری
ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
به قرآنی که اندر سینه داری

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

ای که در کوی خرابات مقامی داری
جم وقت خودی ار دست به جامی داری
ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز
فرصت باد که خوش صبحی و شامی داری
ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند
گر از آن یار سفر کرده پیامی داری
خال سرسبز تو خوش دانه عیشیست ولی
بر کنار چمنش وه که چه دامی داری
بوی جان از لب خندان قدح می شنوم
بشنو ای خواجه اگر زان که مشامی داری
چون به هنگام وفا هیچ ثباتیت نبود
می کنم شکر که بر جور دوامی داری
نام نیک ار طلبد از تو غریبی چه شود
تویی امروز در این شهر که نامی داری
بس دعای سحرت مونس جان خواهد بود
تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری